

در سال گذشته بود. چگونه می شد باور کرد مردی با آن توانایی بدنی و قدرت روحی، که شخصاً از تهران به یزد و از آنجا به اصفهان رانندگی کرده بود و همان شب قصد بازگشت به تهران داشت، پس از مدت کوتاهی به سفر بی بازگشت خواهد رفت؟ «اگر مرگ دادست بیداد چیست؟»

ایرج افشار استاد واقعی بود و حق بسیار بر گردنم داشت. گذشته از درس دانشگاهی، از مقالات، یادداشت ها، خاطرات،

سفرنامه ها، کتاب ها و سخنرانی هایش و نیز افاضاتش در دیدارهای خصوصی به اندازه ظرفیتم بهره فراوان بردم؛ همچنین از آثار دیگران که به همت والای او انتشار یافت. آیا کسی می تواند یک قدم در راه تحقیق در زمینه های گوناگون ایران شناسی بردارد و به کارهای او - برای نمونه فهرست مقالات فارسی یا یادداشت های قزوینی - نیاز نیابد؟ روانش شاد باد که همه آموختند از او و من هم.



آخرین دیدارهای من با مرحوم ایرج افشار

عارف نوشاهی*



از روزی که با مقوله های نسخه شناسی، کتاب شناسی و کتابداری سروکار پیدا کردم، از دور با نام استاد افشار آشنا بودم. بعداً از طریق مکاتبات با او پیوند استوار کردم، تا این که سفرهایی به ایران پیش آمد و او را از نزدیک دیدم و یک ارتباط مستمر و مثمر به ثمر تا اواخر حیاتش داشتم. درین یادداشت بر آن نیستم که همه خاطراتم را مرور کنم. چون برخی از آنها را همراه با نامه هایش در کتاب سیه برسفید آورده ام. اینجا فقط مروری به آخرین دیدارهایم با استاد دارم. ۱۰ مرداد ۱۳۸۹ پس از گشت و گذاری در شهرهای تاریخی دوشنبه، پنجکت، رودک، خجند، کولاب (ختلان)، کابل و هرات وارد تهران شدم. به استاد زنگ زدم و به او خبر دادم که به تهران رسیده ام و مشتاق دیدارش هستم. گفت فلان روز و فلان ساعت به منزل بیا. به اتفاق آقای نادر مطلبی کاشانی عصر جمعه ۱۵ مرداد به منزل استاد در کامرانیه رفتم. تک و تنها در ایوان روی صندلی نشسته بود. همسرش که چند سال پیش فوت کرده؛ فرزندانش که در آمریکا زندگی می کنند؛ تنهایی او قابل درک بود. گفت خدمتکارانش که زوج اند، برای یک دو روز به ولایتشان رفته اند. به صورت و چشمانش عمیق نگاه کردم؛ اندوه تنهایی در خانه و غم جوانمرگی بابک او را فرسوده بود. با چشمان خالی به فضا نگاه می کرد. اما بر خود مسلط بود و اصلاً چیزی بروز نمی داد. در ایوان او چند تا صندلی و دو سه میز کوچک بود. روی یک صندلی بسته های

کاغذ گذاشته بود که معلوم بود فرم های غلط گیری یکی از کتاب های زیر چاپش است. روی یک میز تلفن بود. نوعی دفتر کارش بود در عصر تابستانی. قبلاً هم هر سال در تابستان چند بار در همین ایوان میزبان من بود که به اتفاق آقای رحیمی ریس و آقای کاشانی رفته بودم. در یکی از سفرهای قبلی در باغچه ای که جلوی ایوان است، دو تا لاک پشت دیده بودم که گاهی از باغچه به طرف خشکی یعنی ایوان می آمدند. اما آن روز از آنها خبری نبود. از استاد پرسیدم: «لاک پشت ها کجایند؟» گفت: «همین جا می چرخند.» تا این که در باغچه پیدا شدند و داشتند گل خطمی می خوردند. خدمتکاران استاد قبل از مسافرت غذا را آماده کرده، در یخچال گذاشته بودند که آقای کاشانی زحمت کشید و روی میز در همان ایوان چید و هر سه تاملان با هم خوردیم. استاد مریض احوال بود و فقط سالاد

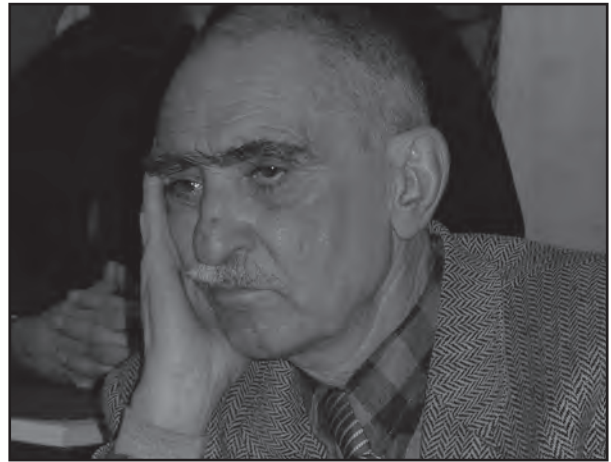
* استاد دانشگاه راولپنڈی پاکستان



خواستم. خود به آژانس زنگ زد و برای من ماشین خواست. ماشین کمی دیر کرد، دوباره به آژانس زنگ زد تا این که ماشین آمد. با من تا دم در آمد و مرا سوار ماشین کرد.

کتاب‌شناسی آثار فارسی چاپ‌شده در شبه قاره که سال‌های سال روی آن کار کرده‌ام و استاد افشار در جریان بود، چند سال است به دلایلی چاپش در مرکز پژوهشی میراث مکتوب دچار تأخیر شده است. می‌خواستم استاد افشار را شفیع خود سازم که به آقای اکبر ایرانی بگویم این کتاب‌شناسی را زودتر چاپ کند. درد دلی که درین باره پیشتر از طریق نامه با استاد داشتم استاد از آن آگاه بود و نامه مرا در «تازه‌ها و پاره‌های ایران‌شناسی» در بخارا (شماره مدخل ۱۵۴۲) چاپ کرده بود. ۲۶ مرداد اتفاقاً استاد افشار و آقای ایرانی هر دو را در مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، دارآباد دیدم. در گنجینه پژوهشی استاد افشار نشستیم. آقایان عنایت‌الله مجیدی و عسکر بهرامی نیز آنجا بودند. قبل از این که مدعی خود را به استاد بیان کنم، استاد یک عکس تاریخی که قاب شده بود و تازه از منزل برای گنجینه خود آورده بود، نشان داد. عکس مربوط به کنگره بین المللی رشیدالدین فضل‌الله همدانی بود که در تاریخ ۱۱-۱۶ آبان‌ماه ۱۳۴۸ در تهران و تبریز برگزار شد. عکس تاریخی بود و چهره‌های برجسته مورخان و شرق‌شناسان جهان در آن دیده می‌شد و چون عکس زیرنویس هم داشت، اسم یک نفر مرا جلب توجه کرد: پروفسور خلیق احمد نظامی استاد تاریخ دانشگاه اسلامی علی‌گر که حقیقتاً استاد برجسته تاریخ بود. دوربین خودم از روی عکس، عکس گرفتم. آدمم بر سر مطلب. به استاد موضوع تأخیر چاپ کتابم را گفتم. استاد از آقای ایرانی پرسید که «چرا کتاب نوشاهی را چاپ نمی‌کنید؟» آقای ایرانی هم علل و اسباب را برشمرد. استاد پرسید: «بالاخره تا کی چاپ می‌شود؟» آقای ایرانی گفت: «دو سال وقت می‌خواهد.» استاد گفت: «اگر کسی تا دو سال دیگر نباشد چه؟» حرف او در درونم خود کمی تکان داد. آقای ایرانی هم متوجه ته حرفش شد. اما چیزی بر زبان نیاوردیم. وقتی خواستم با استاد خداحافظی کنم خودش بلند شد و مرا روبوسی کرد و گفت: «شاید پس ازین نتوانم تو را در این سفر ببینم.»

در ایران یک نفر حامی و مشوق من بود؛ افسوس و دریغ آن هم رفت.



با روغن زیتون خورد اما برای ما مکرر غذا تعارف می‌کرد و اصرار می‌ورزید که بیشتر بکشیم. از خوان معنوی او که همیشه بهره‌مند بودم اینک از خوان نعمت او نیز استفاده کردم. من پس از دو سال به ایران رفته بودم. در این فاصله استاد هر چه کتاب چاپ کرده بود برای من یکی‌یکی امضا کرد و به من لطف نمود. چاپ برگردان شاهنامه نسخه موزه بریتانیا را نیز امضا فرمود. روز بعد متوجه شدم که نسخه ناقص است و بعضی فرم‌ها سفید چاپ شده اما به دلیل ارزش دستخط استاد حاضر نشدم نسخه را عوض کنم و همان نسخه را با خود به پاکستان آوردم. کتاب *آداب الاکلمین* را وقتی داشت برای من امضا می‌کرد، روی به طرف من کرد و گفت که این را یک حنفی نوشته است. توضیح او بسیار بامعنی بود. شاید می‌خواست به من بگوید که برای او فرق نمی‌کند کتاب مؤلفی حنفی مذهب را تصحیح کند. و البته استاد از تعصبات مذهبی کاملاً به دور بود. کتاب آداب الاکلمین را با خود به اقامتگاهم آوردم و مقدمه و یادداشت‌های دل‌پذیر او را همان شب خواندم. بعضی نکات را یادداشت کردم و فردا از طریق آقای کاشانی برای استاد فرستادم. بعد از فوتش دیدم که در بخارا در سلسله یادداشت‌های خود آن نامه را هم چاپ کرده است.

در هر سفر استاد مرا پندگونه کارهایی بایسته پیشنهاد می‌کرد. این دفعه گفت که یک کتاب دستی - به اصطلاح هندبوک - در زمینه ایران‌شناسی و ایران‌شناسان در پاکستان در ۶۰ سال اخیر تهیه کنم تا ایرانیان آگاه بشوند چه کارهایی در آنجا صورت گرفته است. هم و غم او همیشه ایران بود. با وجودی که دلم می‌خواست از مجلس او برنخیزم، ولی رخصت رفتن را

